

شهید علی سیمی




ازبائری علی
سازمان جامع سوادداری و آموزش عالی استان بوشهر

نام پدر	عبدالله
تاریخ تولد	۱۳۴۷/۰۸/۰۱
محل تولد	بوشهر - دشتستان
تاریخ شهادت	۱۳۶۴/۱۱/۲۷
محل شهادت	ام القصر
مسئولیت	رزمنده
نوع عضویت	بسیج
شغل	دانش آموز
تحصیلات	سوم راهنمایی
مدفن	بrazجان

زندگینامه

زندگینامه شهید

شهید علی سیمی در مورخه ۱۳۴۷ در شهر برازجان و در خانواده‌ای متدین و مسلمانچشم به جهان گشود. وی دوران کودکی را در دامان مادری دلسوز و پدری پرکار سپری نمود و از دامان پر مهر ایشان درس مهر و محبت به اهل البیت(ع) را آموخت. علی در سن ۶ سالگی به منظور فراگیری علم و دانش وارد مدرسه شد و دوران دبستان را با موفقیت پشت سر نهاد، و وارد دوره راهنمایی گردید. در دوران انقلاب اسلامی شهید در سنین کودکی به سر می برد. و بعد از پیروزی انقلاب وارد مرحله جدیدی از زندگی خویش گردید؛ و آن هم ورود به بسیج بود. او شبها در بسیج فعالیت می نمود و روزها در مدرسه به تحصیل علم می پرداخت. به دلیل علاقه وافر به حضور در بسیج و جنگ تا سوم راهنمایی بیشتر ادامه تحصیل نداد. شهید سیمی دارای حسن خلق و اخلاق پسندیده‌ای بود و به همین دلیل همیشه در دل خانواده و دوستان و آشنایان جا داشت. از آنجا که این جوان وارسته بسیجی عاشق و شیفته حضور در جنگ و در کنار دیگر برادران و هم‌زمان خود بود لذا در همین راستا سر از پای نشناخته راهی میادین نبرد حق علیه باطل گردید تا اینکه بالاخره پس از حماسه‌های فراوان و بیاد ماندنی در تاریخ ۶۴/۱۱/۲۷ در منطقه فاو، ام‌القصر بر اثر جراحات جنگی به درجه رفیع شهادت نائل گردید.

وصیت نامه

به نام خدا

با درود به رهبر کبیر انقلاب اسلامی و با سلام و صد سلام به رزمندگان اسلام که در جبهه های نبرد می رزمند. با نام خداوند بزرگ وصیت نامه ام را شروع می کنم: اولین وصیتم به مردم شهید پرور دشتستان این است که امام و یاران امام را تنها نگذارید. و همیشه پشتیبان اسلام باشید تا دشمنان نتوانند به اسلام و دین ما ضربه بزنند. دومین وصیتم به مردم این است که همیشه در صحنه باشند. سومین وصیتم به خانواده ام این است که بر سر مزار من گریه نکنند، چون آن روزی که من شهید شوم عید من است. خوشحال باشید چون فرزندان را در راه خدا داده اید و آخرین سفارشم این است که برایم جامه ی سیاه بر تن نکنید؛ و خوشحال باشید که پسران همانند قاسم و اکبر، در میدان نبرد با دشمنان خدا کشته شده است. دیگر چیزی برای گفتن ندارم .
والسلام به امید پیروزی رزمندگان اسلام

مصاحبه

خواهر شهید:

سراسر زندگی این شهید بزرگوار برای پدر و مادر و اعضای خانواده ایشان خاطره است زیرا ایشان با توجه به سن کمش چنان به انجام فرایض دینی به خصوص نماز اهمیت می داد، که باعث تعجب اطرافیان می شد. روزی ایشان بسیار خسته بود، به خانه آمد، در همین هنگام صدای اذان از مسجد بلند شد او سریع وضو گرفت و آماده شد که نماز بخواند. در همین حین سفره ناهار هم آماده بود که مادر از او خواست که ابتدا ناهار بخورد؛ بعد نماز بخواند. ولی ایشان قبول نکرد و گفت ابتدا نماز می خوانم زیرا نماز اول وقت ثوابش بیشتر است و ایستاد و شروع کرد به نماز خواندن که در آخر نماز از فرط خستگی به خواب رفته و همیشه سعی می کرد نمازش را اول وقت بخواند. همیشه می گفت سعی کنید خانه آخرتان را زیبا بسازید. هر وقت که از جبهه برای مرخصی می آمد برای بچه های محل مهر و تسبیح جبهه را هدیه می آورد. روزی علی همراه برادر بزرگش به نماز جمعه رفت وقتی که به خانه برگشت سفره ناهار آماده بود و مادر و برادرش از او خواستند که سر سفره بیاید و ناهار بخورد؛ علی گفت من هنوز با خدا راز و نیاز دارم و با اینکه تازه از نماز جمعه برگشته بود دوباره بر سر سجاده رفت و شروع به نماز خواندن کرد. و این راز و نیاز آنقدر به طول انجامید، که وقتی سفره جمع شد و پدر بعد از کمی استراحت به اتاق رفت دید که علی هنوز در حال سجده و نماز است به مادر گفته به علی نگاه کن، ببین علی زنده است؟ مادر که این حالت عرفانی علی را خیلی دوست داشت به پدر گفت: علی در حال راز و نیاز با خدای خود است او را به حال خود بگذاریم که علی سر از سجده برداشت و به مادرش گفت آفرین مادر آفرین.

خاطرات

مادر شهید:

شهید علی سیمی در ماه رجب سال ۴۷ در خانواده ای مذهبی در شهر برازجان دیده به جهان گشود. قبل از تولد ایشان مادر او زهرا کفایش تعریف می کند: که در یک صبح روی پله های داخل حیاط نشسته بودم که پسر ده ساله ام حسن گفت مادر! بیا برایم نان بیاور، من باردار بودم و همین امروز فردا بود که علی به دنیا بیاید. گفتم مادر من نمی توانم بلند شوم خودت نان بیاور. گفت: بگو یا علی! که یک علی هم در شکم داری! اتفاقاً بعد از چند روز از این واقعه پسرم بدنیا آمد و نام او را به مناسبت روز تولدش (ماه رجب) علی گذاشتم. شهید علی سیمی در خانه به دنیا آمد بدون اینکه حتی پرستار و مامایی داشته باشد. روز اول مهر سال ۵۳ همراه مادرش راهی مدرسه ی معرفت شد موقعی که پا به حیاط مدرسه گذاشت دو تا از دوستانش را یافت و در کنار آنها در صف جا گرفت. مادر مطمئن از اینکه او عاشق درس و مدرسه است راهی خانه شد. خلاصه وضع به همین منوال گذشت و علی درس هایش را همیشه از بر بود. کلاس پنجم را هم پشت سر گذاشت و وارد راهنمایی ارشاد شد. در همین ایام بود که متوجه تشکل ها و هیئت ها و بسیج شد. چشم و گوشش را باز کرد و متوجه شد که از حق و باطلی صحبت می شود. و بعضی ها در تکاپو هستند که اقامه عدل کنند. یک عده جوان و نوجوان و پیر هم عهد، گرد آمده اند و حرف های خوب می زنند، حرف هایی که دریچه ای رو به جهانی دگر بر رویش گشوده بود، جهانی که در آن می بایست به همه احترام گذاشت و ملاک برتری، سلطنت و مال و زر نبود، بلکه تقوا و پرهیزگاری بود. او از این کلام ها خشنود می شود. روزی نزد مادرش می رود، و می گوید: مادر! شناسنامه ام را بده مادر می پرسد شناسنامه ات را می خواهی چکار؟ گفتم می خواهم بروم و در بسیج پایگاه فتح المبین نام نویسی کنم. مظهر ها بعد از تعطیلی مدرسه به پایگاه فتح المبین می رفت و عصر برمی گشت و در ساخت مسجد سیدالشهداء (ع) (پایگاه ثامن الائمه «ع») به جوانان بسیجی کمک می کرد. عصر که به خانه برمی گشت تا سرتاپا گچی بود. گاهی اوقات مورد اعتراض پدر و مادر قرار می گرفت ولی با شوخی و خنده آنها را راضی می کرد زیاد به غذا و کیفیت آن بها نمی داد، همیشه ساده می پوشید. سال ۶۰ با گرفتن شناسنامه از خانواده با سید نصرالله حسینی راهی شیراز شد تا سن خود را قانونی کند. و همراه سید محمود حسینی راهی جبهه شود. با التماس مادر و خواهر خود روبرو شد ولی او دیگر اهل اینجا نبود. نفسش به شماره افتاده بود در این زندان خاکی رنج می کشید. زیرا که انسانی بود سرشار از عشق. یک ماه در اکبر آباد شیراز تحت آموزش قرار گرفت و سپس به اهواز فرستاده شد، و در گروه تخریب مشغول شد. چند باری به مرخصی می آمد و یا نامه می نوشت برای چهارمین بار حضور در جبهه، خمپاره ای به ران پایش اصابت کرد و تحت مراقبت شدید پزشکان بیمارستان تهران قرار گرفت. خمپاره قسمت اعظم پایش را از بین برده بود و طبیبان ناگزیر از جاهای دیگر بدنش گوشت بریده و به رانش پیوند زدند. دو ماه شد که خانواده خبر از علی نداشتند. مادرش خیلی ناراحتی می کرد و نگران از اینکه او شهید شده باشد. که بعد از دو ماه سید نصرالله حسینی به خانه آنها آمد و گفت یک شماره تلفن به شما می دهم، که با علی صحبت کنید. علی برای مأموریت به تهران رفته. حالش خوب است. مادر علی سراسیمه با تهران تماس گرفت و جویای احوال علی شد و گلایه مند از اینکه دو ماه او را بی خبر گذاشته. علی سیزده و نیم ساله گفت: مادر خوبم مگر من چندین بار نگفتم بادمجان بم آفت نداره!! نگران من بوده ای خیالت راحت که شهادت نصیب آدم هایی مثل من نمی شود. مرا برای مأموریت اینجا فرستاده اند تا دور از آتش و جنگ باشم. حالا راحت شدی، دلت خوش، پسر ت لایق این همه حرفهای بزرگ نیست. و با مادرش کلی شوخی کرد. و مادر، از همه جا بی خبر که در این دو ماه چه بر سر نوجوانش آمده است. وقتی علی به خانه برگشت و وارد منزل شد گفت یاران چه غریبانه رفتند از این خانه! مادر با شنیدن صدای رسایش به وسط حیاط دوید و او را در آغوش گرفت و گفت این حرف چه معنی دارد؟ گفت: برای شما معنی نداره ولی برای خودم خیلی معنی داره. بعد از مدتی دوباره به جبهه برگشت. او جاهای مختلفی رفته بود و در آنجا در عملیات هایی شرکت می کرد، مثل لارک، مجنون، اهواز، فاو، ولی این دفعه به سفر دیگری رفته بود.

مادرش می گفت یک روز از تشییع جنازه شهیدی به خانه آمدیم دیدم دخترم لباس های علی را شسته و روی بند آویزان کرده با خوشحالی گفتم مگر علی برگشته؟! او در جواب سرش را تکان داد. وقتی علی از حمام بیرون آمد روی پله جلوی اتاق نشست، من در کنارش نشستم. مرتب روی بازوهایش می زد. با تمسخر گفتم: چرا روی

بازوهایت می زنی؟ گفته مادر من شیرمدوباره با حالت شوخی گفتم: کدام شیر، شیر توی قوطی یا شیر روی سکه، گفته مادر چرا خجالت می دهی من با هفت تا از بچه ها هفت روز در کربلا بودیم قبر حسین (ع) را زیارت کردیم با حالت تعجب پرسیدم: راست می گویی؟ یعنی تو با چشمهایت قبر امام حسین (ع) را دیدی؟ گفت نگفتم شیرم! تو که باور نمی کنی.

گاهی که به مرخصی می آمد به بچه های بسیجی در کارهایشان کمک می کرد، کمتر در خانه دیده می شد. مادر شهید در ادامه ی سخنانش می افزاید: ما یک نخلی در حیاط داشتیم که برگ های پهنی داشت هر بار که شهیدی می آوردند علی با دوستانش می آمدند و چند برگ از نخل می چیدند و برای درست کردن حجله درست کردن شهید می بردند. روزی با چند تا از دوستانش آمد در حین چیدن برگ ها یکی از دوستانش گفته: علی برای خودت هم نکه دار همه اش را که چیدی؟! یکی دیگر از دوستانش ای به پهلویش زد و گفته: مگر نمی بینی مادرش ایستاده؟ علی با صدای بلند و خنده گفت مگر مادر من مثل مادر شماست که موقع اعزام شیون و زاری سر می دهند. مادر من می گوید علی برو. اگر من هم چاره داشتم می آمدم. مادر تند و تیز گفت نه من راضی نیستم تو خودت را به کشتن بدهی. علی گفت: خوب مادر جلوی دوستانم دروغ زنم نکن دیگه این چه کاریه؟ و تمام بچه ها شروع کردند به خندیدن و روی دوش علی زدند و رفتند. قبل از اینکه جسد علی را در سال ۷۷ بیاورند مادر ایشان خواب می بیند که علی سوار بر اسبی است و با پرچمی در دست کنار در مسجد سیدالشهداء (س) ایستاده و جمعیتی پشت سر او صف کشیده اند مادر با دیدن روی دلبندهش خود را به او می رساند. علی با احترام به مادرش می گوید: مادر سوار بر اسب شو تا به مزار شهدا برویم. مادر گفته من نمی توانم سوار اسب شوم ولی علی با اصرار مادرش را سوار اسب کرد، و به جایی که الان دفن است در مزار شهدا برد. و گفت حالا دیدی که می توانی بیایم. سه شب قبل از آوردن جسد علی، مادرش خواب های عجیب می دید تا اینکه در سال ۷۷ جسد علی را به برازجان آوردند و با خیل عاشقان الله تشییع شد. مادر از خیابان بیمارستان پیاده به همان جایی که در خواب دیده بود رفت و خود تعبیری برای خوابش شد. در آن روز ۱۴ شهید گلگون کفن را تشییع کردند. ایشان در حمله ی فاو بر اثر بمباران شدید هوایی در ۶۴/۱۱/۲۷ به مقام بلند شهادت نائل گشت.

حماسه ی چهارده ساله ی من با پای شوق رفته بود و اینک با شانه های مهر برایم بازش آورده بودند، صبور و ساکت سر بر بازوانم نهاده بود، و دستان پرپر شده اش را به گردنم نمی آویخت.



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران